

پازل زیبای خانه‌ی ما



صبح روز جمعه بود. همگی تعطیل بودیم و با خیال راحت در خانه دورهم جمع شده بودیم. ماما سفره‌ی صبحانه را انداخته بود. مقابل تلویزیون و قاشق، قاشق مربّای به می‌ریخت داخل کاسه‌های کوچک بلوری و می‌چیدشان چهارطرف سفره. من مشغول ریختن چای بودم. مثل ماما نگاهی به سفره کردم که اگر کم و کسری هست ببرم. بعد هم چهاراستکان چای داغ تازه دم را بدون اینکه یک قطره توی نعلبکی ریخته باشد، توی سینی گذاشتم. ظرف نبات را هم کنار سینی گذاشتم تا همه چیز در بهترین حالت خود قرار داشته باشد. صالح، برادر کوچک‌ترم، گردو می‌شکست. بابا هم مشغول برش دادن قالب کره و پنیر بود. ماما همان‌طور که نان‌های سنگک را مربّعی برش می‌داد و جلو دستمان می‌گذاشت گفت: «روزهای تعطیلی را خیلی دوست دارم چون همه دورهمیم.» بابا خندید و گفت: «خدا یا، شکر نعمت‌هایت!» بسم!... و بفرماید گفت. نگاهی انداختم و گفتم: «نوش جان!» و دست بردم که چایم را بردارم. احساس می‌کنم در

این روز آدم ناخودآگاه مهربان‌تر می‌شود، خندان‌تر و پرانرژی. بعدش گفتم: «این هم جالب است که همگی دور هم صبحانه می‌خوریم و یک دل سیر با هم حرف می‌زنیم.» صالح لقمه‌اش را قورت داد و در ادامه‌ی حرف من گفت: «صابر راست می‌گوید. آخر، ماهر وقت از خواب بیدار می‌شویم، شما رفته‌اید سر کار. خانه سوت و کور است و ما دلمان خیلی می‌گیرد.» چهره‌ی ماما و بابا کمی رنگ غم گرفت. زود فضا را عوض کردم و گفتم: «خب، اگر نروند سر کار، توپ میکاسای مورد علاقه‌ی جناب عالی را از آسمان هدیه می‌فرستند در خانه؟» بابا گفت: «پسرها، شما را به خدا شروع نکنید! روز تعطیل با هم مهربان باشید!» ماما گفت: «آره واقعا. امروز فرصت خوبی است برای دور هم بودن. بیایید یک روز بی‌خیال کل‌کل و کار و درس و گوشی و بدو بدو باشیم و فقط در کنار هم خوش باشیم.» بابا همان‌طور که لقمه‌های کره مربّی برای خود می‌پیچید گفت: «حالا که امروز عید است و قرار است بی‌خیال همه چیز باشیم، پایه‌اید یک کار متفاوت خانوادگی انجام بدهیم؟» ماما مشتاقانه و من و صابر

مشکوکانه زل‌زدیم به بابا. صالح گفت: «من که می‌دانید توی مدرسه خورده‌ام زمین و دستم درد می‌کند. ماما، تو را به خدا امروز به خانه‌تکانی دست‌نزنیم. من هم پشتش درآمدم: «بابا، تو را به خدا! من هم امروز حوصله ندارم.» ماما با دلخوری نگاهمان می‌کرد. بابا که لقمه را قورت داد، حرفش را کامل کرد: «چه پسرهای عجولی دارم! کی اسم خانه‌تکانی را آورد حالا؟!» ماما گفت: «پس چی؟» بابا گفت: «روز درخت‌کاری نزدیک است. اینترنتی ثبت‌نام کرده‌ام. به هر کدوممان یک نهال می‌دهند. برویم امروز نهال‌هایمان را بگیریم و بیاییم توی باغچه‌ی جلو در حیاط بکاریم. هم کار جالب و خوبی انجام داده‌ایم، هم سرمان بند می‌شود و سرگرمیم.» ماما ادامه داد: «هم یک یادگاری و اثر مثبت از خودمان توی این دنیا می‌گذاریم.» صالح گفت: «عالی‌تر از این نمی‌شود.» و باخوش حالی و هیجان، تند صبحانه‌اش را خورد. من هم خوش‌حال بودم. لبخند زدم و نگاه کردم به زندگی ساده و زیبایمان، به خودم و صالح، به ماما و بابا که مثل قطعه‌های ارزشمند یک پازل، همدیگر را کامل کرده بودیم.